



تختی در عمرش فقط درگیر عاطفی چهار پنج جنس‌مخالف شد. درست است که او موجودی به شدت زن‌گریز بود اما دلایل زن‌گریزی‌اش در شرمروی‌اش ریشه داشت وگرنه بسیاری از رفقای جان

و جگرش شهادت می‌دهند که او در مقابل زیبایی زن‌ها بدجور خلع‌سلاح می‌شد و اعتماد به نفسش را از دست می‌داد و البته در توصیف پربرویی برخی از زنان بسیار سخاوتمند بود. انگاری زن برای او به منزله کشف یک دنیای شناخته‌ناشده بود اما آن چهارپنچ دل‌داده اساطیری او چه کسانی بودند که قلبش را تسخیر کردند؟ اولی لیلای خانی آبادی بود که عشق را در او کشت و تبدیل به خواهرش کرد. دومی دختری اهل گلندوک بود و خواهرش عمه‌نرگس برایم در مصاحبه‌ای به سال ۱۳۶۲ تعریف کرد که کار وصلت داداش و او تمام شده بود اما یکهو همه چیز به هم خورد. یکی دیگر از عشاقش دختر بلغاری بود. و آخرینش شهلا که در میهمانی یکی از مدیران باشگاه راه‌آهن برای اولین بار به او چشم دوخت و خود را باخت. و صدالبته قبل از شهلا در دام عشق دختر یک کارخانه‌دار افتاده بود که به وصلت نکشید. این جدی‌ترین گزینه ازدواج او بود قبل از اینکه چشمش به شهلاخانم

غرق می‌شود از شاگرد اهل وفایش نپرسیده بود که آخر بین شما دوتا چه گذشت در آن ایستگاه قدیمی که صورتت عین شاه‌توت کیبود شده بود؟ از هر کدام از همسرفران تختی هم پرسیدم چیزی نگفتند. فقط این جمله را با آه و افسوس بر زبان راندند که غلامرضا از پیش او همچون لبو برگشت ویله داد رو صندلی واگنی که تلق‌تولوق حرکت کرد و اوقاتش را غم رمانتیکی پر کرد که رخصت نمی‌داد دیگر سر به سرش بگذاریم. صورت غلام چنان گل انداخته بود که هیچکس جرأت نکرد بگوید آخر بین شما دوتا در این لحظه آخری چه گذشت که کشتی جفت‌تان به دریای غم نشست؟ همه‌شان فقط این تصویر لرزان از تختی و دخترک را در ایستگاهی که همانند آخرین ایستگاه در انتهای جهان بود به خاطر سپرده بودند که آن دو چند لحظه‌ای باهم هم‌صحبت شدند و غلام با احوالی دگرگون برگشت به ترن. در آن سفر که هدایت تیم ملی کشتی در دستان کیومرث‌خان ابوالملوکی بود تیم ایران برای شرکت در مسابقات چندجانبه شهر به شهر به مصاف بلغارستانی رفته بود که آن روزها برای خودش در دنیا صاحب‌سبک و عنواندار بود. از همان اولین مسابقه که تیم به تیم در شهرهای مهم بلغار مسابقه می‌دادند چشم‌شان به دخترک غمگینی برخورده بود که از اول مسابقه می‌آمد می‌نشست روی سکو و فقط زل می‌زد به غلامرضا تختی. حتی در آخرین مسابقه نیز -در صوفیه- مربی تیم دخترک غمگین را روی سکوها دیده بود که چشم از غلامرضا برنمی‌دارد. یک جوری مبهوتش بود که

## موج‌ودپیچ‌دهای به نام زن



**کاروان ورزشی ایران قبل از مراسم افتتاحیه بازی‌های المپیک ۱۹۵۶ ملیورن از راست و جلو: ابراهیم پیروی – جلال منصوری – هنریک تمرز– عباس زندی– غلامرضا تختی – امام علی حبیبی**

انگار غیر از او موجودی روی کره زمین نیست. آن روزها بلغارستان یک کشور کمونیستی بود و سفر اهالی یک شهر به شهرهای دیگر این کشور، تابع مقرراتی سخت و دشوار بود که به سادگی از هر کسی برنمی‌آمد اما با همه این مصیبت‌ها تیم ایران در هر شهری که پا گذاشته بود آقای ابوالملوکی دخترک غمگین را روی سکو دیده بود که حیران در غلامرضای کشتی ایران است. با اینکه مراقبین و مأموران امنیتی بلغارستان، دور و اطراف تیم کشتی ایران را زیرنظر داشتند اما به هر شهری که برای مسابقه با گذاشتند دخترک غمگین را روی سکوها دیدند که ساکت و خاموش و غرق در بهتی غریب، غلامرضای خسته‌جان ما را نگاه می‌کند و پلک نمی‌زند. بالا‌خره روز آخر که فرا رسیده بود همه دیده بودند که باز آن دخترک مغموم در ایستگاه قطار صوفیه سر بر روی شانه گذاشته و دارد تختی را نگاه می‌کند. انگار که برای آخرین وداع با عزیزش آمده است. غلامرضا اما نخ نمی‌داد و اصلاً شست‌اش هم خبردار نبود که دخترک بلغاری در راه نگاه کردن به او، تبدیل به یک مجسمه مفرغی شده است. در آخرین لحظه‌ها که همه سوار واگن‌ها می شدند یک لحظه آقای ابوالملوکی، تختی را صدا زده و تو گوش پیچ‌پیچ کرده بود که برو برای الوداع! غلامرضا گفته بود الوداع با کی آقا؟ مربی گفته بود آن دخترک را می‌بینی که پشت ایستگاه ایستاده است؟ او در تمام این چند روزی که ما در بلغارستان، شهر به شهر می‌رفتیم و مسابقه می‌دادیم یک لحظه چشم از تو برنداشت. از روز اول پا به پایت آمده است. در همه سالن‌ها نشسته و با حسرت تمام کشتی‌های تو را نظاره کرده است. حقش نیست که باهاش خداحافظی کنی. غلامرضا که همیشه حرف زدن از زن‌ها صورتش را لبو می‌کرد و دست و پایش به لرزه می‌افتاد با تعجب در چشم‌های نخستین مربی زندگی‌اش زل زده بود که خب، من چه کار کنم آقا؟ کیومرث‌خان گفته بود

اقلا این دم آخری برو و یک احوالپرسی خشکی ازش بکن برگرد گناه دارد. غلام در حالی به دیدن دخترک پریشان‌خاطر رفته بود که انگار در آن لحظه، زمان متوقف شده بود. بچه‌ها دیده بودند که غلامرضا با قدم‌های آهسته و شرم شرقی‌اش رفت پیش دخترک مجسمه و آن دو چند کلامی هم‌زبان شدند. دیده بودند که در تمام این دقایق چشم‌های غلامرضا به زمین دوخته شده و حتی شرم می‌کند صورتش را بالا بیاورد. نمی‌دانم این چند لحظه به قاعده چند سال گذشته بود اما غلامرضا در حالی که صورتش از خجالت مثل شاه‌توت شده بود برگشته بود نزد هم‌تیمی‌هایش و کسی جرأت نکرده بود بپرسد که داستان چیست داش غلام؟ چرا دست و پایت به لرزه افتاده است؟ غلام رفته بود توی واگن نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود. تا ساعت‌ها با کسی حرف نزده بود و هرگز به صرافت این نیفتاده بود در گوش کسی بگوید که آن دخترک شرمروی بلغاری چرا این همه روز سنجاق شده بود به سینه سالن‌ها و تا ایستگاه قطار آمده بود. فقط چشم‌هایش را بسته بود.

حسین موتور آقا که نام واقعی‌اش حسین شمشادی بود داستان نخوره مواجهه او با زنان را این شکلی برایم تعریف می‌کرد که: آقا، جونم برات بگه که من و تختی بعد از کودتای ۲۸ مرداد رفته بودیم آلمان بنز بایرام . دوتایی داشتیم تو خیابون اصلی فرانکفورت قدم می‌زدیم که یهو دیدم یک جوانی بدفرم تو نخ آقا تختی به. گفتم ها؟ چیزی می‌خوای؟ اینجا نم می‌دارین آسوده باشیم؟ یاروامد جلوسلام داد. غلام سلامش را گرفت. یارو گفت کی برمی‌گردین آقا تهرون؟ ما گفتیم چطو مگه؟ پسون فردا. یارو قصه‌اش را ریز به ریز تعریف کرد که راستی‌اش من اینجا زن آلمانی گرفتم. الانم بارداره، طیاره هم دم به دقیقه که نیست. به هیچکس هم اطمینان ندارم که زنم رو باهاش بفروستمش ایرون. می‌شه آقاتختنی با خودت ببری تهرون؟ آقا ما گفتیم چشم. روز حرکت، زنه با یک چمدان کنده آمد. نشوندیمش تو صندلی عقب ماشین غلام. بنز ۱۶۷۰ من افتاد جلو، بنز آقاتختنی هم عقبش. هی بهم می‌گفت حسین تند نری‌ها. این خانمه هم امانته، هم مهمون. شب‌ها می‌کشیدیم کنار جاده. غلام و من تو ماشین من می‌خوابیدیم، زنه تو عقب ماشین غلام، تنها. بعد چند روز شوفری رسیدیم تهرون. بردیم خانمه رو رو سوندیم سرمنزל مقصود. تحویل خونواده‌اش دادیم. بعد شنیدیم زنه به شوهرش زنگ زده که بگه ما سالم رسیدیم تهران. وسط حرف‌اش گفته بود این آقا کی بود منو سپردی دستش؟ شوهره گفته بود خب هموطنم بود دیگه، چطو؟ زن آلمانی گفته بود این همه شب و روز راه آمدم، یک بار هم تو مردمک چشم‌هام نگاه نکرد. این مریضه؟ مرده گفته بود نه، اهل عصمته. شما درک نمی‌کنین مردایی که رو بلد نیستن تو چشم زن نیگا کنن. البته عشق اساطیری تختی و اولین عشق زندگی‌اش در خانی‌آباد، لیلا نام داشت یا ما با نام لیلا شناختیمش که او را هم مثل بقیه تبدیل به یک خواهر کرد. وقتی در فیلم تختی بهرام توکلی، ماهور الوند را دیدم فکر کردم که لبلاست. گفتم دردت به جانم لیلا. اینها نمی‌دانند که تو معشوقه تختی نبودی. اینها نمی‌دانند که تو تلف‌شده یک عشق مثلث ویرانگر بودی. اینها کی را دارند که داستان تو را برایشان تعریف کند؟ داستان عشق سه‌ضلعی تو و غلامرضا و آن روزنامه‌نگار خانی‌آبادی. همان لیلا که مادرش با خانجون رفیق جان در یک قالب بود و هروقت خانجون سفره ابوالفضل می‌انداخت، لیلا و مادرش می‌افتادند وسط و هرگاه مامان لیلا سفره حضرت‌مسلم می‌انداخت خانجون و دوتا دخترش کارها را روبراه می‌کردند. لیلا مثل آبچی برای نرگس و غلام و خدیجه بود. روزهای اول روزنامه‌نگار عاشق لیلا چنان در عشقش به لیلا پیشرفت کرده بود که داشت بساط عروسی را می‌چید اما یک روز که نگاه‌های مذاب غلامرضا را نسبت به او دیده بود فهمیده بود که در بدترین مخممه عمرش گیر کرده است. حالا طفلی لیلا را بگو که گیر دو غول بیلمز افتاده بود. دو غول متفرعن که اظهار عشق نسبت به زن را کسر شأن می‌دانستند. غلام فکر می‌کرد به خاطر روزنامه‌نگار هم‌حله‌اش باید از عشقش بگذرد و روزنامه‌نگاره هم فکر می‌کرد به خاطر غلام باید از عشق صرف‌نظر کند. خدایا عشق زمینی در این خاک چقدر سوءتفاهم‌پرور است. ببین او دیگر چه بختی داشت که با وجود آن همه خانومی و زیبایی، آرشش نه وصلت غلام را دید، نه وصال روزنامه‌نگاره را. طفلی روزنامه‌نگاره از درد هجران پا شد جلای وطن کرد رفت پاریس. غلام هم رفت سراغ شهلا. لیلا این وسط ماند تنها. آن روزنامه‌نگاره در روزهای اول انقلاب داستان تنهایی و غربت و بیماری‌اش در غربت را برای ما نوشت. نوشت که وقتی در بستر بیماری از زندگی بریده بود ونفس‌های آخرش را می‌کشید یک روز برای لیلا نامه‌ای نوشت که بیا دم آخر ببینمت و لیلا به محض اینکه نامه می‌رسد دستش، با یکدست لباس خانه، پا می‌شود می‌رود پاریس که از عشقش نگهداری کند. او دو هفته پرستار بچه‌محلش شد و دو هفته پلک روی هم نگذاشت و دو هفته حتی از بیمارستان بیرون نیامد که در خیابان‌ها و بوتیک‌های پاریس چرخی بزند و دوباره با همان یکدست لباسی که از تهران تنش بود برگشته بود وطن. آه لیلا تو بزرگ‌ترین سوءتفاهم تاریخ بودی.

وقتی با شهلا ازدواج کرد شانس ادامه زندگی در نظر بسیاری از گوش شکسته‌های متعصب کم بود. روح‌الله جیره‌بندی رفیق فاب غلامرضا اما برخلاف آن قلچمقاق‌ها سنگ نینداخت در راه وصال غلام و شهلا. در ساعت پنج عصر روز عروسی تختی، وقتی دیده بود که غلامرضا تأخیر کرده است خودش شهلاخانم را برده بود آرایشگاه. هر چه منتظر غلام مانده بودند نیامده بود. روح‌الله جیره، عروس را سوار ماشین‌اش کرده و رسانده بود به آرایشگاه ابری در گوشه میدان فردوسی. بعد که غلامرضا آمده بود روح‌الله

یواشکی پیچ‌پیچ کرده بود تو گوشش که کجایی پس شما آخه شاه‌دوماد؟ معلوم شده بود رفته زیارت حضرت‌عبدالعظیم. روح‌الله گفته بود اونجا شما چی کار می‌کردی آخه تو این هیر و ویری؟ غلام گفته بود رفتم اجازه بگیرم دوماد شم. اما آقارضا توکلی داداش شهلا فقط ۱۵ سالش بود که غلامرضا در یک میهمانی باشگاه راه‌آهن تهران خواهرش را دید و در میان مخالف‌خوانی رفقا و خانواده، رفت سنجاقش کرد به سینه‌اش. رضا در عالم کودکی چه کیفی می‌کرد وقتی می‌دید آقاتختی با اون بنز مشکی ۱۹۰اش می‌رفت دنبالش مدرسه و می‌بردش سمت قنادی آقای جیره‌بندی و از آن نون‌خامه‌ای‌های چرب و چیل مشهورش که تو تهران تک بود براش می‌خرید. یک بار اتفاقاً آقارضا را سوار می‌کند که ببرد بیرون بگرداند سر راه، باهم می‌روند توی باشگاه دانشگاه تهران که تختی عروسی‌اش را آنجا گرفته بود. هفت‌ماهی از ازدواج شهلا و غلام گذشته بود که غلام صاف رفت تو حسابداری باشگاه و این صحنه تا ابد در مغزش ماند. بعدها به همشیره‌اش شهلا تعریف کرد که همسرت با همان لبخند همیشگی وارد حسابداری شد و دیدم که دارد قسط شب‌عروسی را می‌دهد. شهلا رفته بود تو فکر که من فکر می‌کردم نقد حساب کرده. ابداً نمی‌دانستم که باشگاه و تالار را هم قسطی انتخاب کرده است. رضا گفت آبچی جون، همسرت هشت ماه تمام داشت قسط عروسی‌اش را می‌پرداخت اما هیچکس نمی‌دانست. رضا بعدها برای رفقایاش از صحنه‌های شبانه منزل پدری تعریف کرد که مثل داستان باشگاه دانشگاه تهران، در مغزش حک شده بود. از پیچ‌پیچ داداش اکبر که خودش کتابخوان و روشنفکر و آرمانگرا و ایده‌آلیست بود. گفت که بعضی شب‌ها می‌دیدم که اکبر و تختی دوتایی دارند یواشکی پیچ‌پی می‌کنند. فکر می‌کردند که من خوابم. گاهی واژه‌های درهم تنیده‌ای می‌شنیدم از مصدق و جبهه ملی. تختی داشت به طور بسیار محرمانه‌ای از برخی رهبران جبهه ملی شکایت می‌کرد که پیرمرد را در احمدآباد تنها گذاشته‌اند و لی‌لی به لالایش نمی‌گذارند. آن سگرمه‌ها و آن غمی که زیر نور ماه در چین‌های پیشانی تختی افتاده بود هرگز نه در تابلویی امپرسیون، نه در رمانی سورئال ماندگار نشد. نه تنها درباره این پنج زن که غلامرضا در سفرها هم مثل یک باکره می‌رفت و باکره برمی‌گشت. عمر کدام قهرمان ایرانی عضو کاروان اعزامی به مسابقات جهانی توکیو به او وفا کرده و زنده مانده است که داستان این سفر را بازگو کند؟ داستان فسق و فجورهای هتل‌های مرکز شهر در خیابان بزرگ توکیو معروف به کینز استریت را. خیابان کینز همان خیابان پراز بزن و بکوب بادومی‌ها که زندگی شبانه و شب‌بیداری‌های داخلش معروف خاص و عام بود. و در دل این خیابان بود که کاروان مردان ایرانی در هتل زیبای دانی‌چی اسکان داده شده بودند. هتلی اوپن در دل توریست‌ها و خوشگذرانان که بیش از همه در آن، دل آقابلور برای ورزشکاران ندیدبیدیش شور می‌زد که تکند دست از پا خطا کنند و تیم نتواند نتیجه بگیرد؟ هتلی رها در دل گنهکاران و شب‌بیداران که ورزشکاران مستقر در آن می‌توانستند بدون هیچ بگیر و ببندی راحت در وسط شهر به هر جا که طالباند بروند و مخ هر پریرخی را بزنند. خیابان کینز پر بود از زنان خیابانی و سیاه‌مست‌ها و شوریدگان رها و آقابلور از اینکه هتل شاگردانش در دل این عشنرنگده آشنای شهر است شاکی بود و کارد می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد. طفلی شب‌ها عین پاسیون‌ها در سرسرای هتل می‌نشست و مواظب بود گوش شکسته‌هایش خطا نکنند اما در میان تمام شاگردان او تنها کسی که دست از پا خطا نمی‌کرد و سر به زیر و محجوب فقط در اتاقش می‌پلکید آقا تختی بود. سر ساعت ۷ بعد از ظهر از غذاخوری اردو بیرون می‌آمد، ابتدا در برابر بلوری‌اش لبخندی کودکانه می‌زد و تعظیم کوچکی می‌کرد و همچون طفلان سر به زیر که از شلتاق کردن و بازی منع شده‌اند مستقیم به اتاق ۸۸۳ می‌رفت که در آنجا با عباس آقا زندی همخانه بود.

آقابلور هر وقت که این شاگرد وفادار و گناه‌گریزش را می‌دید قند توی دلش آب می‌شد و به خبرنگار کیهان ورزشی در توکیو می‌گفت: پهلون یعنی این. ببین یه‌پارچه آقاس. روی خیابون رو ندیده اما هم‌تیمی‌هاش دائم ولواند توی پیاده‌روها. غلامرضا با وجود آنکه قهرمان المپیک و جهان بود هیچ‌وقت مقررات بلور را نمی‌شکست و در خیابان کینز اقتایی نمی‌شد. صبح وزن‌کشی می‌کرد و بعد سرش را با تمریناتش گرم می‌کرد و ساعت هفت شب توی اتاقش نشسته بود. عین بچه‌محصلی که از بابای مدرسه حساب ببرد و بالای درس و مشق‌اش باشد. برای همین دست و دل پاکی اش بود که می‌گفتند این بشر آدمیزاد نیست. این مرد دل ندارد. این داداش مان لذت‌گناه حالی‌اش نیست. این چه می‌فهم‌زن چیست.

این همه زن‌گریزی برای گوش‌شکسته جنگجویی مثل او قابل‌درک نبود. آنقدر تنها نشست تا اینکه در اتاق ۸۸۳ دلش پکید. و برایش قصه‌ها ساختند که او مردی ندارد. از مردترین مردها سخن می‌گفتند و چنین مضحک و متضاد؟ زن برای او موجودی کشف‌نشده بود. با تمام زیبایی‌هایش. زن برای او تنها در پیرزنان دوک‌ریس وطنش خلاصه نمی‌شد که دائم ورد زبانش بود و هر گاه شکست می‌خورد می‌گفت من جواب آنها را چه جوری بدهم؟ مزخرفترین بهتان‌ها به او این بود که او مردانگی ندارد. این نهمت‌ها از وقتی گری‌گرفت که تختی داستان عمل کردن بیضه‌هایش در آمریکا را برایشان تعریف کرد. جامعه سنتی ایرانی که حتی تعریف صحیحی از بیضه نداشت او را به اسطوره نازیای و عقیمی و ضدمردانگی تبدیل کرد. با این همه زن برای شرمگینی‌های وحشتناک و خجالت‌کشیدن‌های پایان‌ناپذیر غلامرضا تختی موجودی کشف‌نشده بود که این خود داستانی مجزا و مستقل است.